

نام رمان: سرنوشت ناخواسته

نویسنده: پریسا ملازاده

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه

نگاهی مبهوت به زندگی نگاهی که در آن گم شده ای و زندگی پراز سختی و گاهی هم خوشی

آه چگونه تحمل کنم فراز و نشیب و هایت را

وقتی که دیگرامیدی نیست

چگونه تحمل کنم این سرنوشتی را که برایم رقم زده ای در این تنهایی زندگی. دارم چو شمعی

میسوزم و در این مرداب سختی ها دست و پا میزنم

اما چه کسی است که حالم را بفهمد و درکم کند.....

صدای احسان مثل مته روی اعصابم بود دایم میگفت این مهمترین ماموریتته، اگه اشتباهی بشه

رئیس سرهمه ی مارا زیر آب میکنه!

هه، رئیس! رئیسی که حتی یکبار هم اونو ندیدیم.

احسان دوست من است و من سحیل صالحی هستم، که با احسان در یک باند هستیم، در این باند

هر نوع خلافی است از آدم کشی گرفته تا قاچاق مواد مخدر و سرقت!

من پانزده سالم بود که پدرم به دلیل سکتته مغزی فوت کرد

وضع زندگیمون خیلی خوب بود تا اینکه پدرم ورشکست شد، دایما طلبکارها جلوی درب خونمون بودند تا اینکه پدرم به خاطر فشار های روحی که بهش وارد شد سخته کرد. بعد از مرگ پدرم مادرم من را در یتیم خانه گذاشت و با پسر عمویش مهران که از قبل همدیگه را دوست داشتن ازدواج کرد در کل ازدواج مادرم پروانه با پدرم به خاطر پول بود اما پدرم اورا خیلی دوست داشت.

من همیشه در حال نقشه کشیدن برای فرار از یتیم خانه بودم تا اینکه در یک شب بارانی از آن جا فرار کردم

سرگردان در خیابان ها قدم میزدم و از سنگدلی مادرم گریه میکردم دیگر توان قدم زدن را نداشتم

به نزدیک ترین پارک رفتم و روی نیمکت نشستم، نگاهم را به چهره ی ماه دوختم، واز سرنوشتم که باعث تنها شدنم شده بود گله کردم.

ناگهان یک دست جلوی دهانم و یک دستمال روی بینی ام گذاشته شد.

وقتی چشم هایم را باز کردم، دیدم در یک خانه خرابه هستم! دقیقاً سرنوشت من از همان جا تغییر کرد.

در آنجا با احسان دوست شدم و کم کم فهمیدم که وارد یک باند خلافکار شده ام!

در آنجا به من سه سال آموزش دادن

سال اول سرقت های کوچیک مثل جیب بری و سال دوم هنرهای رزمی و سال سوم کاربا

اسلحه به خاطر زنده ماندنم به هرسختی که شده بود همه را یاد گرفتم دیگر با احسان

سرقت های بزرگ انجام میدادیم و حتی آدم میکشتم

و من هر روز که میگذشت بی رحم تر و سنگدل تر میشدم و این کارها دیگر برایم عادی شده بود.

رئیس سفارش اسلحه داده بود که قراره من و احسان امروز باچند نفر دیگه بریم تا آنها را وارد کشور کنیم.

داشتیم اسلحه ها را به طرف مخفی گاه می بردیم که یکی از افراد بانده اسمش رهام بود اسلحه را گذاشت روی شقیقه ی احسان!

رهام=اگه اسلحتون را پایین نگذارید می کشمش!

من=رهام این چه دیوانه بازیه؟ چی میگی؟

رهام=قسم میخورم اگه اسلحتون را پایین نگذارید احسان را میکشم من=چرا؟ فقط

بگو چرا اداری این کار را میکنی؟

رهام=چون شما مجرم هستین و دارید به کشورتون خیانت میکنید

من=پس تو پلیس هستی! درسته؟ ماکي به کشور خیانت کردیم؟ کی؟ تلاش برای زنده ماندن شده جرم؟ رهام اگه میخوای زنده بمونی احسان را آزاد کن واسلحتو بده به من رهام=تا سه می شمارم واگه شما کاری نکردین ماشه را می کشم

یک. دو. س

باتمام دقت و سرعتی که داشتم قلب رهام را نشانه گرفتم وشلیک کردم.
احسان همانجا ایستاده بود، وبه جسد رهام که غرق در خون بود نگاه میکرد.
من=احسان بریم تا پلیس ها نیامدن.

به طرف مخفی گاه حرکت کردیم، وقتی رسیدیم همه ی ماجرا را برای شاهین دستیار رئیس تعریف کردیم و قرار شد باند را پاک سازی کنیم.

احسان=سهیل بیا اینجا!

من=چرا؟ چی شده؟

احسان =هیس، هیچی نگو فقط گوش کن.

بیشتر دقت کردم تا صدای شاهین رابشنوم

شاهین=باشه، باشه پدرمن چند بار میگی،، حواسم هست، اما آنها باهوش ترین و با مهارت ترین فرد در باند هستند!

اگه برایشان اتفاقی بیفته؟ اگه قبول نکردن؟

آخه خیلی ریسک بالایی داره!

چی؟ بکشم؟!!!

من=احسان این درمورد چی حرف میزنه؟

احسان=این شاهین به ظاهر دستیار پسر رئیسه و داره درمورد ما صحبت میکنه. سهیل بریم شاهین داره میاد.

تمام روز را به فکر ماموریتی بودم که امکان داشت ماقبول نکنیم واگر قبول نمیکردیم کشته می شدیم. اه این افکار دیگه دارن مغزمو داغون میکنند.

احسان=چی شده رفیق؟

من=خودم هم نمیدونم! کجا بودی؟ احسان=جایی که باند را پاکسازی میکنند.

من=البته باید گفت جایی که شکنجه میکنند.

احسان =آره درسته.

شب شد وهمه جا فقط سیاهی محض بود. نمیدونم به این خرابه چطوری میگن مخفی گاه!

اصلا از اینجا خوشم نمیاد.

صدای خر و پف احسان آزارم میده، نمیدونم چرا امشب نمیتونم بخوابم!

پدر

چقدر دلم برایت تنگ شده!

برخلاف باورم خیلی سریع خواب چشمانم را احاطه کرد.

صبح باصدای احسان از خواب بیدار شدم، چقدر امروز دلم هوای پدرم را کرده!

احسان=سهیل کجا میری؟

من =جایی که به روحم آرامش میدهد.

یک لحظه غم درچشمان احسان نقش بست، احسان هیچ وقت به کسی نگفت که چطوری وارد

این باند شده، اما ما مثل دوتا برادر باهم هستیم.

احسان=باشه اگر شاهین پرسید میگم کجا رفتی.

من =ممنون داداش.

دستم را روی سنگ قبر پدرم میکشم، چقدر سرد است! گلاب را روی قبر میریزم بوی گلاب

در فضا پیچیده بودو گل های رز قرمز را روی قبر میگذارم.

به طرف قبر شدم و آن را بوسیدم

سلام بابایی، خوبی؟ سردت نیست؟ خیلی دلم برات تنگ شده، ای کاش زنده بودی، ای کاش

زنده بودی و میگفتی پسرم مرد شده.

کم کم چشم هایم نمناک شدن و اشک بر روی صورتم جاخوش کرد. بغضی که توی گلویم هست را نمیتونم تحمل کنم، آخه چرا میگن مرد نباید گریه کنه، مگه مردها غم ندارن سختی و دلتنگی ندارن!؟

دلم میخواد فریاد بزنم و گریه کنم

بابا چرا جوابمو نمیدی؟ من میدونم تو نمردی، چون تو در قلبم زنده ای

میدونم که الان داری منو می بینی، میدونم که داری صدایم را میشنوی، اما بدان من هیچ وقت نمیخواستم چنین سرنوشتی داشته باشم، من نمیخواستم چنین آدمی باشم، بابا قلبم پر شده از غم و درد،

پر شده از بی کسی و تنهایی، دارم میشکنم، دیگه چقدر باید تحمل کنم؟ این زندگی برام شده مثل جهنم، من تقاص چه گناهی را دارم پس میدم؟

همانطور که سرم روی سنگ قبر بود به خواب فرو رفتم درب خانه باز شد، و پدرم وارد خانه شد

به طرفش میروم و پیشانی اش را میبوسم، بابا میای بریم فوتبال بازی کنیم؟ پدرم لبخندی زد و دست من را گرفت باهم به حیاط رفتیم بعد از دقایقی بازی کردن پدرم گفت، سهیل خسته شدم بریم

باهم وارد پذیرایی شدیم و روی مبل نشستیم، مادرم با سینی چای به طرف ما آمد...

آقا. آقا. آقا

سرم را بالا گرفتم، پیرمردی کنارم ایستاده بود و به من خیره شده بود پیرمرد=آقا حالتون

- خوبه؟ چرا اینجا خوابیدی؟ من=حالم خوبه، نگران نباشید

پیرمرد=زیاد اینجا نمان هوا سرده مریض میشی

پیر مرد رفت، کم کم همه چیز یادم آمد، من داشتم خواب میدیدم!

افسوس، افسوس از اینکه باید پدرم را در خواب ببینم، ای کاش این زندگی هم خواب بود. با بی میلی به مخفی گاه رفتم.

احسان=سهیل چی شده؟ چرا قیافت اینجوریه؟ گریه کردی؟ سهیل؟ سهیل؟

وقتی چشم هایم را باز کردم احسان را دیدم که به سرم توی دستم خیره شده احسان=به

هوش آمدی؟ حالت خوبه؟

باصدای خفه ای که انگار از ته چاه می آمد گفتم، بهترم

احسان=آخه داداش تو داری با خودت چیکار میکنی؟ اینجوری ادامه بدی نابود میشی.

اینقدر گلوم درد میکرد که نمیتو نستم جواب احسان را بدهم.

احسان =سهیل برات یه خبر دارم!

•
نگاهی کنجکاوانه به سهیل کردم تا خبر را به من بگه!

احسان=یه حاج خانم وارد باند ما شده.

چشم هایم کم مانده بود از حدقه بززن بیرون!

احسان =سهیل چرا دهنتم باز مونده؟!

اگه زودتر میخوای این تازه وارد را ببینی بهتره که زودتر حالت خوب بشه.

سرمم تموم شد و احسان بادقت سوزن آن را از دستم بیرون آورد.

احسان=سهیل، شاهین گفت تو بروی و این عضو جدید را ببینی.

من=چرا من؟!

احسان=چون تو بهتر از ما آدم ها را میشناسی.، سهیل تو باید از زندگیش بپرسی و مطمئن بشوی که جاسوس نیست و خیانت نمیکنه.

من=آهان، فهمیدم.

به طرف یکی از اتاق ها رفتم، همان اتاقی که من اولین دفعه آنجا بازجویی شدم. دستگیره درب را فشار دادم، درب باز شد، وارد اتاق شدم، از دیدن چیزی که می دیدم خیلی تعجب کردم!

احسان به این میگفت حاج خانم!!!

دقیقا روبه روی من دختری تقریبا بیست ساله، باچشم هایی کشیده و مشکی داشت و بینی قلمی و لب های معمولی.

موهای قهوه ای رنگش یکمی دیده میشد اما بی حجاب نبود، یک مانتوی قهوه ای پوشیده بود و یکمی هم رویش خاک بود، این طور که معلومه با زور او را آوردن. ترس را از چشم هایش میشد خواند.

روی صندلی قدیمی و خاک گرفته ی اتاق نشستم و خودم را به طرف میز خم کردم.
من=خوب بگو دختر =چی بگم؟

من=مشخصات، از خودت، خانوادت، اینکه چجوری اومدی اینجا، همه چیز، با جزئیات کامل دختر =من پانته آ فرهیخته هستیم، من پدر و مادرم را در یک تصادف از دست دادم و بعد از مرگ خانواده ام با عمو و زن عمویم زندگی میکردم، زن عمو دوست نداشت من با آنها زندگی کنم، از دید او من سربار بودم.

من یه پسر عمو دارم که اسمش پرهام، زن عمو به عمو میگفت ما پسر مجرد داریم خوبیت نداره یه دختر جوان با ما زندگی کند،

عمو بر خلاف زنش خیلی من را دوست داشت، و خیلی مهربان بود.

یک روز زن عمو میخواست برود بازار و گفت من هم با بروم با او رفتم، یک مغازه را دید و

گفت من بیرون بایستم تا او بیاید

در همان زمان که بیرون از مغازه ایستاده بودم، یک پسر با لبخند به طرف من آمد و یک گل رز

قرمز جلوی من گرفت!!!

گفت چطوری پانته آ،! خیلی تعجب کرده بودم آخه من او را نمیشناختم!

همان لحظه زن عمو آمد و آن پسر را دید، جلو آمد و گفت تو با این پسر چیکار داری؟ نکنه با

او دوستی؟

میخواستم بگم که او را نمیشناسم که آن پسر گفت =پانته آ جان خانم را معرفی نمیکنی؟ نکنه

ایشون همان زن عمو می عزیزتان هستند؟

اصلا نمیدونستم این پسر غریبه این ها را از کجا میدونه!

فقط سکوت کرده بودم.

زن عمو دستم را گرفت و من را به طرف ماشین برد، هیچ حرفی نمیزد فقط سکوت کرده بود!

وقتی به خانه رسیدیم عمو روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود کلا همه چیز مشکوک بود.

به طرف عمو رفتم و به او سلام کردم اما او جواب من را با سیلی داد هیچی نگفتم حتی گریه

هم نکردم فقط به عمو نگاه میکردم زن جلو آمد و موبایلش را دست عمو داد

کم کم فهمیدم همه چیز نقشه ی زن عمو بود او عکس آن پسر را در حال گل دادن به من گرفته بود تا نشان عمو بدهد.

خیلی به عمو التماس کردم که من بی گناهم اما او باور نکرد و من را از خانه بیرون کردند. عمو میگفت این چند سال من با مظلوم نمایی آن ها را گول زدم.

خیلی دلم شکسته بود، سرگردان در خیابان قدم میزدم که یک ماشین جلوی من ایستاد و با زور من را سوار ماشین کردن و به اینجا آوردن.

من = چرا اینقدر سریع همه چیز را گفتی؟ از من نمیترسی؟

پانته آ = چون از تو نمیترسم در نگاهت یه جور غمه نه چیز دیگه و اگر همه چیز را با صداقت گفتم چون چیزی برای از دست دادن ندارم.

من = تو با ما همکاری میکنی؟ حتما تا الان فهمیدی کار ما چیه؟ پانته آ = نمیدونم این کارها

خلافه!

من = اگر قبول نکنی مجبورم تو را بکشم

پانته آ = من از مرگ نمیترسم، مرگ بهتر از زندگی در این دنیای کثیفه

من = پانته آ من نمیخوام تو را بکشم، تو قبول کن، مطمئن باش من نمیزارم تو ماموریتی انجام بدی تا در این لجنزار گناه گرفتار نشوی.

پانته آ = چرا به من کمک میکنی؟

من=چون نمیخوام تو هم یک سرنوشت ناخواسته داشته باشی.

پانته آ=باشه.

از اتاق آمدم بیرون و به طرف شاهین رفتم و به او اطمینان دادم که پانت آ مورد اعتماد هست.

احسان =سهیل بیا اینجا کارت دارم • من =جانم داداش؟

احسان=سهیل شاید باور نکنی اما من نسبت به پانته آ یک حس مبهم دارم، انگار عاشق او شدم!

احسان سرش را پایین انداخت و نیم نگاهی به من کرد.

من همچنان به او خیره بودم اما کم کم یک لبخند عمیق روی صورتم جا خوش کرد که از دید احسان پنهان نماند و او هم لبخند زد.

من =مبار

که بالاخره نیمه ی گمشده برادر ما هم پیدا شد، بلند شو برو و با خودش هم صحبت کن.

احسان لبخندی زد و از من دور شد.

اعضای باندهمه خوابیده بودند و همچنان به آسمان و ماه نگاه میکردم و غرق در گذشته بودم، که

احسان کنارم نشست و آه کشید!

من=احسان چی شده؟

احسان=به پانته آ میگم دوست دارم، میگه تو خیلی کثیفی! میدونم داری گولم میزنی و کلی چیز دیگه که باعث تحقیرم شد.

اما همچنان احساسم به او عوض نشده، سهیل چیکار کنم کمکم کن؟.

من=به او ثابت کن که واقعا دوستش داری.

بلاخره صبح شد و شاهین همه ی ما را صدا زد، از آن ماموریت گفت، خیلی کنجکاو بودم تا بفهمم آن ماموریت چیه، که هم مهمه و هم خطرناکه.

شاهین=قراره در بعضی از نقاط شهر بمب کاربزاریم واگر کسی در این ماموریت موفق نشود یا پلیس او را دستگیر میکند یا حتما می کشمش.

من=چرا باید بمب بزاریم؟ مگه ما تروریستیم!

شاهین=ساکت شو، این کارها به تو مربوط نیست.

احسان و سهیل در مرکز باید بمب بزارند و بعد هم در کنار کلانتری ها اما باید مراقب باشند تا دستگیر نشوند و دانیال و رامین و کامران باید در فرودگاه و قسمت های شلوغ ماموریت خود را انجام بدهند.

و حالا ماموریت پانت آ!

پانته آ باید به خودش بمب ببندد و فردا که بیست و دوم بهمن است در آن را در راهپیمایی منفجر کند.

من=اینجوری که پانته آ می میره! این دیگه چی کاریه؟ احسان=چرا میخواهید آن را بکشید؟!

شاهین =مگر نگفتید که و فادار است، پس بزارید باوفاداری بمیره.

احسان=خیلی پستی شاهین، حداقل بزار من این کار را بکنم.

شاهین =این دستور رئیس.

احسان کنار شاهین رفت، و آرام به او گفت=رئیس یا پدرت؟

شاهین خیلی تعجب کرده بود!

احسان به او گفت =یا پانته آ را از این ماموریت معاف میکنی یا به همه حقیقت را میگم، میدونی

که اینجا کسی از پدرت دل خوشی نداره!

شاهین =باشه.

همه آماده شده بودیم تا فردا ماموریت را انجام بدهیم، که احسان با خوشحالی به طرف من

آمد!

من=خیلی خوشحالی! چی شده؟!

احسان=بالاخره باور کرد که من دوستش. دارم و او هم گفت من را دوست داره، سهیل خیلی

خوشحالم، خیلی!

احسان را بغل کردم و به او گفتم من هم از خوشحالی تو خوشحالم برادر.

امروز در مکان مورد نظر ایستاده ایم و بمب ها را کار گذاشته ایم، تا بیست دقیقه ی دیگر منفجر میشه.

عقب رفتم و زمان را اندازه گرفتم،

فقط سه ثانیه مانده!

یک. دو. سه.

صدای انفجار همه جا پیچیده بود!

از دور به اجساد در خون وزخمی هایی که در حال جان دادن بودن نگاه میکردم، درمیان آنها کودکی تقریباً پنج ساله بود که عروسکش در دستش بود و خودش در آغوش مادرش غرق در خون بود.

حالت تهوع شدیدی داشتم تا به حال از نزدیک این همه جنازه ندیده بودم!

• پلیس ها آمدند و من آنجا را ترک کردم.

به مخفی گاه رفتم، احسان را دیدم که زخمی شده بود و پانته آ در کنار او گریه میکرد!

من=پانته آ چی شده؟

• پانته آ=وقتی بمب را کنار کلانتری منفجر کرد، تیر خورد به پایش.

شاهین تیر را از پایش در آورده، اما هنوز بیهوشه.

بعد از چهار ساعت احسان به هوش آمد.

من=چی شدی برادر؟ خوبی؟

احسان=خوبم نگران نباش، تیر به پایم خورده، به قلبم که نخورده!

پانته آ تو چرا اینقدر گریه میکنی؟ من که سالم خوبه.

بعد از دو هفته احسان حالش بهتر شد و دائم در فکر این بود تا با پانته آ از کشور خارج بشوند، و دیگر به این کار ادامه ندهند.

تا اینکه یک روز پانته آ عصبانی به طرف احسان آمد و گفت=قاتل! بی احساس، تویک سنگدلی، چی از احساس میدونی!

احسان به طرف پانته آ رفت و من فقط نظاره گر بودم.

احسان=چی شده؟ چی میگي؟ چرا اینقدر عصبانی!؟

پانته آ محکم به قفسه ی سینه احسان زد و باخشم در چشمان او نگاه کرد و گفت=چطور

تونستی؟ چطور تونستی با خانواده ات این کار را بکنی؟ چطور تونستی آنها را بکشی؟

آخه مگر تو احساس نداری؟ حتی یک حیوان همچین کاری نمیکنه! توحی از یک حیوان هم پست تر هستی!

احسان سرش را پایین گرفته بود و به حرف های پانته آ گوش میداد.

احسان=چه کسی این موضوع را به تو گفته؟ نشنیدییییی؟ کی گفته؟ پانته آ=شاهین.

• احسان = چرا شاهین باید زندگی من را بگه؟

پانته آ = من خودم از او خواهش کردم که به من بگه.

احسان = پس بشین تا واقعیت را برایت بگم. سهیل داداش تو هم بیا!

کنار احسان رفتم و باهم نشستیم.

احسان = چهارده سالم بود، زندگی عالی و پدرومادری مهربان و یک برادر نوزاد که یک ماه

بود که به دنیا آمده بود، خیلی خوشحال بودم.

چون همیشه دوست داشتم یک خواهر یا برادر داشته باشم.

یک روز که پدرم آمده بود خانه خیلی نگران بود! و در فکر بود! مادرم از او پرسید چی شده؟

اما او گفت چیزی نیست.

بلاخره مادرم اینقدر پرسید تا پدرم دلیل نگرانی اش را گفت.

او گفت = امروز که داشتم از دفتر وکالت می آمدم خانه، شایان کاشفی را دیدم، همانی که

خلافکار هست، و یک نفر را کشته بود! او با مدارک جعلی میخواست بگه که بیگناهی، اما اما

خانواده ی مقتول میگفتند دروغه.

با تحقیق هایی که کردم، مدارکی را که بر علیه کاشفی بود را پیدا کردم، و از این موضوع

• کاشفی خبر دار شد، کاشفی آمد و گفت که اگر مدارک

را به قاضی بدهی خانواده ات را میکشم، اما من قبول نکردم، و به خانه آمدم. میترسم
تهدیدش جدی باشه!

مادرم=خوب بهتره چند روز خانه نباشیم.

پدرم قبول کرد، آماده شدیم تا برویم خانه ی مادربزرگم. وقتی درب راباز کردیم کاشفی
باچند نفر دیگه به داخل خانه آمدند، اسلحه داشتند!

به پدرم گفتند=با کشتن تو و خانواده ات دیگه هیچ چیز برای گناهکار بودن ما وجود نداره.

من را به طرف خودش گرفت و گفت پدرت را بکش! من گفتم همچین کاری نمیکنم.

شایان کاشفی اسلحه را در دستانم گذاشت و دستان من را در دستانش گرفت، دستانم میلرزید
و گریه میکردم.

من را به طرف پدرم برد و اسلحه را روی شقیقه ی پدرم گذاشت و انگشت من را روی ماشه
گذاشت و...

فقط صدای جیغ های مادرم را می شنیدم و دیدن جنازه ی پدرم،

شایان دوباره با زور اسلحه را به دستم داد و دستان من را در دستان خودش گذاشت، مادرم
مات و مبهوت به من نگاه میکرد و...

اسلحه را روی زمین انداختم و دستانم را از دست های کثیف شایان بیرون کشیدم و به طرف
پدر و مادرم رفتم و آنها را در آغوش گرفتم.

برادرم حسام گریه میکرد، به طرفش رفتم و آن را در آغوش خود جای دادم، او تنها کسی بود که تا آن لحظه برایم مانده بود.

اما شایان با بی رحمی هرچه تمام به طرف من آمد و حسام را با زور از من گرفت و با چاقو رگ گردن برادر کوچولوام را برید!

در آن سکوت فقط جیغ های من بود که شنیده میشد، شایان چاقو را زیر گلویم گرفت، اما بعد از مدتی آن را انداخت و گفت تو قاتل پدر و مادرت هستی و حتی برادرت!

داشتم دیوانه میشدم، گفتم من آنها را نکشتم! تو قاتلی! اما شایان گفت چاقو را بردار! توجهی نکردم اما او وادارم کرد تا چاقو را بردارم

بعد گفت حالا اثر انگشت توهم روی چاقو هست و هم روی اسلحه پس قاتل تو هستی!

حاضرم قسم بخورم که من خانواده ام را نکشتم.

کاشفی من رابه باند آوردو آموزش داد و اگر من تا الان به دستورات او عمل میکنم برای گرفتن انتقام پدرومادرم و برادرم است.

و وقتی که آنها را کشتم از کشور میروم.

پانته آ و سهیل اگر تا الان به شما چیزی نگفتم برای این بود که به شما آسیبی نرسد. اما بدانید که دوستون دارم.

پانته آ به طرف احسان رفت، و درحالی که گریه میکرد از او معذرت خواهی کرد و گفت دراین انتقام من هم کمکت میکنم.

یک ماه گذشت

به طرف خانه ی مادرم رفتم، ایندفعه تصمیمم را گرفتم، میخواهم با او صحبت کنم.

زنگ آیفون را زدم و وارد خانه شدم،

مادرم با تعجب به طرفم آمد و میخواست من را در آغوش بگیرد که نگذاشتم، به داخل خانه رفتم، از او پرسیدم =چرا من را در پرورشگاه گذاشتی؟ مگه من پسر نبودم؟ مادرم =مجبور بودم.

من =چه چیزی باعث شد که تو مجبور بشوی زندگی من را تباه کنی؟

مادرم =پسر عموم گفت اگر با او ازدواج نکنم خودش را میکشه، وقتی با پدرت ازدواج کرده بودم شب عروسی مهران رگ دستشو زده بود، وقتی پدرت فوت کرد گفت زندگی بدون تو دیگه برام معنایی نداره، و اگر تو نباشی خودم را میکشم وقتی چهلم پدرت بود ما باهم عقد کردیم، تابعداز سال پدرت به خانواده هامون بگیم که ما باهم ازدواج کردیم، امانگذاشته بود که مهران گفت دیگه باید باهم زندگی کنیم و گفت تورا در پرورشگاه بزاریم! من مخالفت میکردم، اما او قبول نکرد و گفت این برای سهیل

هم بهتره، چون قطعاً نمیتوانه باناپدری زندگی کنه. وقتی تورا از خودم جدا کردم روز به روز رفتار مهران تغییر میکرد و هر روز دعوا بود و گاهی به کتک هم منجر میشد.

و وقتی میگفتم چرا رفتارت اینجوریه میگفت اگه مشکل داری بیا طلاق بدهم

اما من میگفتم که دوستش دارم اما او در جواب من میگفت تو از بچه ی خودت گذشتی حالا میگی که من را دوست داری از کجا باید باور کنم!

زندگی من تباه شده بود و فرزندم در یتیم خانه بود، یک روز آمدم تا ببینمت اما گفتند که فرار کردی، خیلی نگران بودم، وقتی مهران فهمید که من میخواستم تو

راببینم من رادر خانه زندانی کرد، اما کم کم اجازه داد در هر یک هفته فقط یک روز و آن هم با اجازه ی خودش بیرون بروم. زندگی برایم مثل برزخ بود، دلم میخواست فقط بمیرم،

حتی یکدفعه خودکشی کردم، اما مهران به موقع رسید و من را به بیمارستان رساند، و من هم تصمیمم را گرفتم که زندگی کنم.

چون مرگ دست خداست و شاید روزی این زندگی بهتر شود.

اما به این حقیقت پی بردم که هیچ کس مثل پدرت من را دوست نداشت. اما من چه کردم! فقط به دلیل ثروت با او ازدواج کردم. و حالا دیگر برای جبران دیر شده است.

اما امیدوارم تو من را ببخشی!

مهران فقط به دلیل گرفتن ثروتی که از پدرت به من رسیده بود با من ازدواج کرد! او من را مجبور کرد که همه را به او بدهم!

خواهش میکنم من را ببخش. من در حق تو و پدرت بدی کردم.

من = ببخشم؟! هه، تو باعث شدی من یک قاتل و خلافکار بشم!

میفهمی چی داری میگی؟! زندگی من را تباه کردی! پسری که از خون میترسید حالا دیگه
دستانش با خون انسان آلوده شده!

حالا میگی ببخشم!؟

پسرعمویت از من برای تو مهمتر بود پس اینقدر بهانه های الکی نیار!

از خانه بیرون آمدم و درب را محکم کوبیدم.

به مخفی گاه رفتم.

احسان و پانته آ و چند نفر دیگه از اعضای باند دورهم جمع شده بودند و به نوبت یک آهنگ
میخواندند!

به طرف آنها رفتم و کنارشان نشستم، نوبت احسان بود که بخواند، به پانته آ نگاه کرد و شروع

به خواندن کرد = نگو نه همیشه

نمیخوام ولت کنم تو که تو قلب منی عشق منی دل نکن از من

دوست دارم عزیزم بمون و دل نکن از من تو که تو قلب منی

عشق منی دل نکن از من چی کم دارم عزیزم که هی میگی به من از غم...

من = احسان کافیه دیگه، فضاخیلی عاشقانه شد!

احسان = سهیل حالا تو بخوان!

من = عکس چشمت پیش رومه بغض عشقت تو گلومه صورت‌م از گریه خیسه دیگه کار من
 تمومه همه جا صدای جیغه چیزی نیست خوابی عمیقه روی دستای غریبم جای بوسه های
 تیغه... احسان = بابا تو دیگه کی هستی؟! عجب صدایی داری! بچه ها یه دست برای دی جی
 سهیل بزیند دیگه!

آن شب با خوشحالی گذشت، و باعث شد ناراحتی امروزم را فراموش کنم.
 کنار احسان خوابیده بودم و به ماه نگاه میکردم که چطور خودش را در آسمان تاریک و سیاه
 نمایان کرده است، و به ستارگان دلگرمی میداد و من را غرق آرامش میکرد!
 نفس عمیقی میکشتم و در خاطرات کودکی ام غرق میشوم، چه روزگار خوبی بود با پدری که
 اگه یک روز او را نمی دیدم چشمانم نمناک میشد و را غرق غصه میکرد!
 اما حالا چه؟

دیگر نیست که حتی صدایش را بشنوم، و او را در آغوشم حبس کنم!
 به پهلو میخوابم و چشمانم را می بندم تا شاید خواب بروم و دیگر به گذشته ام فکر نکنم.
 صبح با تابش نور خورشید که سعی میکرد نورش را از چشمان بسته ی عبور بدهد بیدار
 میشوم.

دوباره روزی تکراری، امروز قرار است که با احسان و نیما یک سرقت مسلحانه داشته باشیم،
حتما میخواهید بفهمیداز کجا میخوایم سرقت کنیم؟!

نمیگم تابه آنجا برسیم.

هرسه آماده شدیم و نقشه را از دستیار رئیس گرفتیم.

اسلحه ها مون را زیر لباسمان پنهان کردیم و نقاب سیاه رنگ را برای اینکه شناسایی نشویم
روی صورتمان زدیم.

سوار ماشین شدیم، به مکان مورد نظر رسیدیم، دقیقا جلوی یک درب سیاه سلطنتی ایستاده
ایم، به نقشه نگاه میکنیم و با ساعت مچی هامون زمان را اندازه میگیریم.

من=فقط بیست دقیقه وقت داریم!

به داخل خانه میرویم، لامپ های ساختمان خاموش است، اما لامپ های حیاط روشن است.

اول دوربین مخفی هارا قطع میکنیم، بعد به طرف ساختمان میرویم.

هنوز چیدمان خانه مانندسابق است، وهیچ تغییری نکرده!

حتما برایتان سوال شده که اینجا کجاست؟!

به زودی خواهید فهمید! یکمی صبر کنید!

هرکدام از ما به یک قسمت از خانه رفتیم ومن هم به مکان موردنظر، یعنی اتاق پدربزرگم
رفتم!. به طرف تخت او رفتم و روبه رویش ثابت ایستادم.

• ، انگار از حضور من باخبر شد

به خودش تکانی داد، بادیدن من سریع نشست!

اسلحه را روبه رویش گرفتم و گفتم اگر صدایت دربیاد میکشمت.

پدربزرگ=تو کی هستی؟ دزدی؟

من=من سهیلم! همانی که وقتی آمد پیشت از خانه بیرونش کردی!

پدربزرگ=حالا آمدی انتقام بگیری؟ اصلا تو تا الان کدوم گوری بودی؟

من=اول حواست به حرف زدنت باشه و دوم بله آمدم انتقام بگیرم.

سریع باش رمز گاو صندوقت را بگو.

پدربزرگ=مگه تو خواب بینی.

من=الان میبینی!

باوسایل و حرفه ای داشتم گاو صندوق را باز کردم و تمام مدارک پدربزرگ مادری ام را

برداشتم و با بچه ها سریع از آنجا فرار کردیم.

دستیار رئیس =این مدارک به درد نخوره!

من=اینهارابده به من، من میدونم با اینها چکار کنم.

دستیار رئیس = سهیل تو چرا پیشنهاد دادی از آنجاسرقت کنیم؟! تو آنجارا میشناختی؟ من = نه
همینطوری گفتم فقط کمی تحقیق کردم فهمیدم ثروتمنده، همین!

حالا چقدر پول داشت؟

دستیار رئیس = پانصد میلیون! نمیدونم چرا این همه پول را در خانه نگه داشته!

من = شاید از این آدم هایی بوده که اگر پولشان زیر بالش سرشان نباشد نمیتوانند بخوابند!

دستیار رئیس = شاید!

به کنار احسان رفتم که با پانته آ در حال صحبت بود.

من = داداش چیکار میکنی؟ مشکلی پیش آمده؟

احسان = خانم میگن اگه از اینجا فرار کردیم از ایران نرویم!

من = پانته آ اگر شما اگر ایران خارج نشوید یا به دست کاشفی کشته می شوید یا پلیس شما را

دستگیر میکند.

پانته آ = من نمیتونم! باید بمونم! خواهش میکنم!

احسان = آخه چرا؟ چرا مجبوری؟

پانته آ = لعنتی من ازدواج کردم، بچه دارم نمیتونم بیام!

احسان=تو چی گفتی؟! ازدواج کردی؟ بچه داری؟ حتما داری شوخی میکنی!؟

پانته آ=واقعیته! من به تو دروغ گفتم.

احسان=یعنی چی؟ تو گفتی دوستم داری! گفتی بامن میمونی، یعنی همه سرکاری بود؟! آخه چطوری باور کنم؟! چرا بامن این کار را کردی؟

پانته آ=آنچه که من از زندگی گفتم حقیقت داشت، فقط یک قسمتی را نگفتم،

من با یک نفر که اسمش یاشار بود ازدواج کردم، او پزشک، من اول مخالفت کردم، اما او آنقدر اصرار کرد تا قبول کردم.

مانمی توانستیم باهم زندگی کنیم، چون اگر عمو و زن عمو میفهمیدند به من تهمت میزدند. فقط وقتی که برای کاری بیرون میرفتم، میتوانستم یاشار را ببینم.

خانواده ی یاشار میدانستند که من با پسرشان ازدواج کردم، و چون یاشار من را دوست داشت، خانواده اش مخالفت نمیکردند، وقتی که زن عمو من را از خانه بیرون کرد فهمیدم باردارم، زنگ زدم به یاشار و خبر پدر شدنش را به او دادم، قرار بود که بیاید دنبال من، اما من را دزدیدند و به اینجا آوردن.

وقتی تو گفتی من را دوست داری، تصمیم گرفتم که حقیقت را به تو نگویم تا شاید کمک کنی من و بچه ام زنده بمانیم.

اما الان میدونم که دیگه زنده ماندنی وجود نداره، اما من را ببخش که با احساسات بازی کردم.

احسان=توازن سواستفاده کردی! یعنی وقتی من از آیندمون میگفتم، توبه سادگی و احمق بودن من میخندیدی!

اگه حقیقت را به من میگفتی، سعی و تلاش خودم را میکردم تا از اینجافرارکنی، ودیگه نیازبه همچین کاری نبود.

احسان پیراهنش رادرآوردو پشت به پانته آ ایستاد!

احسان=میدونی اینها چی هستن؟

جای شکنجه، من را به خاطر تو شکنجه کردن!

کسی که هیچ وقت دراین باندشکنجه نشده بود، به خاطر توشکنجه شد!

آنروز که میخواستند تو رابه ماموریت بفرستند، ومن مخالفت میکردم، من را شکنجه کردن، اینهاجای زنجیرهایی که روی کمر من میزدند، اینهاهمه به خاطر تو بود، تویی که هیچ رحم و احساسی نداری!

اما به خاطر آن بچه ی بی گناهی که دارد در شکم تو رشد میکند، به تو کمک میکنم، تاازاینجا فرارکنی، اما هیچ وقت با احساس کسی بازی نکن! شاید توانستم به خاطر علاقه ای که به تو داشتم ببخشم!

پانته آ گریه میکرد به طوری که گریه اش تبدیل به هق هق شد، و احسان از شدت عصبانیت مشت به دیوارمیزد، اماچیزی نمیگفت!

درحقیقت من امروز خردشدن احسان را دیدم، خردشدن کسی که مثل برادرم بود!
به طرف او میروم و او را در آغوشم میگیرم.

سرش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت، کم کم احساس کردم که پیراهنم نمدار شده شد!
سراחסان را بالا گرفتم، چشمانش خیس بود، و نگاهش سرشار از غم که مسبب آن پانته آ بود.
دوباره او را در آغوشم گرفتم، و دلداری اش دادم، اما میدانستم فایده ای ندارد. انگار او نباید
یک روز خوش در این دنیا داشته باشد.

بعد از دقایقی در آغوشم به خواب فرو رفت؛! مانند کودکی که به آغوش مادرش پناه میبرد و
درمهر و محبت او به خوابی شیرین میرود.

پانته آ همچنان نظاره گر بود، اما میشد پشیمانی رادرچشمان او دید.

شب وقتی همه نشسته بودیم، رادیو را روشن کردم، باروشن شدن رادیو همه مان درجایمان
میخکوب شدیم، گوینده رادیو داشت خبر بمب گذاری را اعلام میکرد،

تمام وجودمان گوش شده بود، و بادقت گوش میدادینم که گوینده رادیو گفت درچندروز
گذشته در مناطقی از پایتخت کشورمان، چند نفر بمب گذاری باعث مرگ هموطنانمان شده اند،

و همواره نیروهای انتظامی پلیس فداکار کشور در حال بررسی و جستجو و دستگیر آن افراد
هستند، و آنطور که یکی از سربازان کلانتری).....) میگفت یکی از آنها درپایش

تیر خورده است، اگر شما فردی را اینگونه دیدید حتما به پلیس اطلاع دهید.

رادیو را خاموش کردم، حال همه پریشان بود، انگار ترسیده بودند، اما انگار احسان در افکاری دیگر بود، ناگهان از اتاق بیرون رفت به دنبال او رفتم.

فقط سکوت کرده بودم و به صدایش که زمزمه میکرد گوش میدادم.

احسان =

هیشکی نمیتونه بفهمه که دلم از چی گرفته هیشکی نمیتونه بفهمه که صدام از چی گرفته

هیشکی نمی مونه تابامن توی راهم همسفر شه آخه میترسه که بامن بادل من در به در شه

هیشکی نمیدونه که چشمام چرا همیشه خیس خیس

چرا هیشکی حتی یه نامه واسه من دیگه نمی نویسه هیشکی نمیدونه که قلبم تا حالا چند دفعه

شکسته هیشکی نمیدونه سر راه اون تا حالا چند دفعه نشسته آخه تو کلبه سوت و کور قلبم که

خورشید جانمیشه میدونم اگه تالحظه ی مرگم بگردم دنبالش پیداش نمیشه آخه تو کلبه

سوت و کور قلبم که خورشید جانمیشه میدونم اگه تالحظه ی مرگم بگردم دنبالش

پیداش نمیشه به قطرات اشکی که از چشمانش جاری میشدن نگاه میکردم

چقدر سخته یکی کسی را دوست داشته باشی و بعد بفهمی اوبه تو علاقه ای نداره و از علاقتش

فقط دروغ میگفت. احسان گریه میکرد من هم او را همراهی میکردم.

روزها گذشت و کم کم حال احسان بهتر شد، و در فکر فراری دادن پانته آ بود تا کسی نفهمد که او باردار است.

طبق نقشه ای که احسان گفته بود ما باید یک هفته دیگر از اینجا فرار کنیم،

دستیار رئیس و بیشتر اعضای باند برای وارد کردن مواد مخدر از مخفی گاه خارج میشوند و ما اینجا میمانیم تا از مخفی محافظت کنیم و بعد از فرار به پلیس گزارش میدهیم تا آنها را دستگیر کنند.

طبق نقشه ساعت یک بعد از ظهر بود که اعضای باند رفتند و من و احسان و پانته آ و مهرباب آنجا ماندیم.

احسان = مهرباب را چکار کنیم؟ • من = زندانش میکنیم.

به طرف مهرباب رفتم و کنار او نشستم.

من = سلام مهربان، چطوری؟

مهرباب = علیک!

من = چای میخوری؟ هواسرده!

مهرباب = چی شده که آقاسهیل مغرور به من چای تعارف میکنند؟ خبریه؟ من = نترس، نمیخوام

بکشمت، چون سرد بود گفتم بخوری گرم شوی.

مهراب با تردید به چای نگاه کرد و بعد دستش را به طرف لیوان چای که از قبل در آن داروی بیهوشی ریخته بودم برد. لیوان را برداشت و به طرف دهانش برد اما یکدفعه لیوان چای را محکم به زمین کوبید و با چهره ای برافروخته به من نگاه کرد و گفت میدونم تو میخوای یه بلایی سر من بیاری! نکنه میخوای من را بکشی و انتقام افسانه را بگیری؟! من = خفه شو، هیچی نگو.

ناراحت از اودور شدم و یک گوشه نشستم، آخه چرا گفت افسانه! تو که دید من او را فراموش کردم، میخواست دوباره آن خاطرات تلخ را برابم تکرار کند، وقتی به آن روزها فکر میکنم دلم میخواد این مهراب سنگدل را بادستای خودم تکه تکه کنم! یادمه وقتی افسانه به این باند آدم‌بده هم علاقه مند شدیم، و میخواستیم با کشتن شاهین از اینجا فرار کنیم.

امامهراب وقتی دید شاهین من را در چندتا از سرقت ها و بمب گذاری ها فرستاده، حسادت وجود او را گرفت و به فکر ضربه زدن به من بود.

آخه نمیدونم حسادت به چی؟

به اینکه چه کسی بیشتر آدم کشته و دزدی کرده!

وقتی مهراب فهمید من افسانه را دوست دارم به شاهین گفت که او جاسوسه و شاهین دستور داد که او را بکشند و جسدش را در بیابان بیندازند تا خوراک حیوانات وحشی شود!

وقتی یاد آن لحظه میوفتم خودم رانفرین میکنم که چرا نتوانستم او را نجات بدهم. وقتی او را در بیابان انداختند من یک روز تمام در کنار جنازه اش بودم و فقط گریه میکردم، و بعد از به خاک سپردن او به مخفی گاه رفتم، و وقتی شاهین فهمید من افسانه را دفن کردم من را شکنجه کرد، اما او نمیدانست که مرگ افسانه بدترین شکنجه برای من بوده!

و من هم قسم خورده بودم که انتقام او را بگیرم.

باخشم بلندشدم و قلب مهرباب را نشانه گرفتم اما او نباید به همین راحتی بمیرد!

اولین تیر را به پایش زدم دومین تیر را به کلیه اش زدم • و سومی را به دستش

رنگش پریده بود بی جان بر روی زمین افتاد، اصلاً انتظار چنین برخوردی را نداشتم!

با احسان و پانته آ سوار ون سیاه شدیم به طرف شهر حرکت کردیم، اول پانته آ را به خانه ی

یاشار رساندیم و بعد از خدا حافظی با احسان که دیگر او را نخواهم دید به نزدیکترین •

تلفن عمومی رفتم و شماره ی ۱۰۱ را گرفتم و با صدایی که در آن لرزش بود گزارش شاهین و محل مخفی گاه را دادم!

با گرفتن تاکسی به خانه ی شایان کاشفی رفتم، بعد از کلی تحقیق و تعقیب شاهین فهمیده

بودیم خانه ی پدرش کجاست!

من به احسان قول داده بودم که دلیل نابودی زندگی مان را بکشیم و انتقام بگیریم.

از بین نگهبان ها عبور کردم و به اتاق کاشفی رفتم، درب را باز کردم!

من=احسان تو اینجا چکار میکنی!؟

احسان=ببخشید! تا انتقام خانوادمو نگیرم نمیتوانم بروم!

احسان صدا خفه کن را بروی اسلحه اش بست و آن را درون دهان کاشفی گذاشت و شلیک کرد.

سریع از آنجا خارج شدیم.

احسان=خوب داداش، من دیگه باید بروم، تو هم بیا برویم.

من=نه، همینجا میمانم، فقط مراقب خودت باش.

همدیگر را در آغوش گرفتیم و از هم جدا شدیم، احسان به طرف ارومیه حرکت کرد تا از مرز آنجا از کشور خارج شود.

گلاب را روی قبر میریزم و دستم را روی اسم پدرم میکشم!

پدر! امروز میایم پیش تو! امروز این زندگی را تمام میکنم!

وبالاخره این زندگی و سرنوشت به پایان میرسد، اما میترسم،! میترسم حتی آنجاهم از آغوشت محروم باشم!

اما امیدوارم در آنجا ملاقات کنم!

پدر امروز با فشار دادن این دکمه ی قرمز زندگی من به پایان میرسد، و از این سرنوشت خلاص میشوم!

اما میخواهم هم تو و هم مادر شاهد مرگ من باشید!

موبایلم را از جیبم در آوردم و شماره ای که سالهاست به آن حتی نگاه نکردم را گرفتم، بعد از دوتا بوق صدای زنی را میشنوم که مادرم بود.

الو چرا حرف نمیزنی؟ من = من سهیلم سهیل مادرتویی! کجایی پسرم؟ خواهش میکنم

بزار ببینمت!

من = بیا همان جایی که سالهاست پدرم خوابیده، من آنجا هستم!

بعد از ده دقیقه آمد اما نه به تنهایی با پلیس، انگار شاهین اعتراف کرده و گفته من عضو باند آنها بوده ام.

من = امروز خواستم بیایی تا با چشم های خودت مرگ من را تماشا کنی!

میخوام در مرگم تو و پدرم نظاره گر باشید.

فقط بدان اگه من الان در چنین وضعیتی هستم فقط مقصر اصلی تو هستی! تویی که هیچ

احساس و عاطفه ای نداری!

خوب گوش کنید! اگر یکی از شما باید جلو این بمب را منفجر میکنم. مطمئن باشی جدی میگم!

خوب گوش کن مادر، باینکه از تو دلخورم اما امیدوارم خوشبخت شوی با اینکه من را بدبخت کردی!

خداحافظ!

دستم را روی دکمه ی قرمز کنترل انفجار بمب فشار دادم!!!

(دانای کل)

دستش را روی دکمه ی قرمز فشار میدهد و بمبی که به کمرش بسته بود منفجر میشود و در آن سکوت قبرستان فقط صدای گریه و جیغ های مادرش بود که شنیده میشد به طوریکه از هوش رفت.

سربازان مرز که مراقب رفت و آمد های مرزی بودند، احسان را دستگیر کردند و به زندان بردند و پانته آ چون هیچ نقشی در خلاف های آنها نداشت متهم نشد و به زندگی اش در کنار یاشار ادامه داد.

بعد از یک هفته حکم اعدام تمام افراد باند صادر شد و احسان در آخرین شب زندگی اش به این فکر میکرد که چرا سهیل باید در چنین سن کمی بمیرد!

به میله های زندان تکیه میدهد و در حالی که اشک ها بر روی صورتش نمایان شده بودند با

خودش زمزمه میکرد = این دیگه چه سرنوشتی بود چه روزهایی پراز غصه

روزهایی که نبود در آن فقط نیم نگاهی خنده دیگه چه سرنوشتی بود

چرا اینقدر مرگ زود مرگ آمد سراغ ما چرا تموم نمیشه این کابوس مرگ ها خدایا

بی طاقتم من خدایا

شکسته ام من چقدر باید تحمل کنم این روزای تاریک را چشم تیره و تار میشه چرا سرگیجه

دارم من

چرا این قلب اینجوری شکسته خدایا چرا باید این باشه یه سرنوشت شوم و تلخ چرا باید سریع

تموم شه این عمر پر از درد

کم کم گریه اش به هق هق تبدیل میشود، زانوهایش را در شکمش جمع میکند.

تا ساعت ۴ صبح نمیخوابد! چون میدانم قرار است به خوابی ابدی فرو برود.

در هنگام صبح که هنوز آسمان روشن نشده بود بر روی چهارپایه میروود و طناب اعدام را

دور گردنش می اندازد و بعد از ضربه ای که سرباز به چهارپایه میزند در کمترین دقیقه، زندگی

احسان پایان میابد!

بعد از نه ماه فرزند پانته آ به دنیا می آید و یادش می آید که احسان گفته بود اگه باهم ازدواج

کردیم و بچه داشدیم، اگر بچه دختر بود اسمش را ساره و اگر پسر بود پیام بزارند.

وقتی که پانته آ برای یاشاراز احسان و آن باند صحبت کرد یاشارقبول کرد که نام فرزندشان ساره باشد و نام بسیارزیباییست.

بعدازمرگ سهیل مادرش افسردگی حاد گرفت به طوریکه درتیمارستان بستری شد و مهران تمام دارایی و اموال او را بالا کشیدوبه آمریکا رفت! ودرآنجا با دختری که نامش لیزا بود ازدواج کرد.

لیزا دختری مهربان بوداما ثروت رابرعشق ترجیح دادوباینکه دوازده سال از مهران کوچکتربود باوازدواج کرد.

مهران بعدازدوسال رفتن به آمریکا الکلی شد و سه سال بعد در اثرمصرف بیش از حد الکلی فوت کرد! وتمام اموالش به لیزا رسید!

مادرسهیل که درتیمارستان بود، حالش بهبودیافت وبعدازمرخص شدن به خانه پدری اش بازگشت.

موبایلش را از کیفش بیرون می آورد و به آخرین تماسش نگاه میکند، که شماره ی سهیل دیده میشد!

یک اس ام اس داشت که هنوز بازنشده بود! به متن آن نگاه میکندکه نوشته بود=

سلام

میدانم الان که داری این را میخوانی من دیگر زنده نیستم!

امیدوارم حالت خوب باشد، بعدازمرگم عذاب وجدان نداشته باش، خودم میخواستم که بمیرم، بالاخره این سرنوشت من بود که نوعی سرنوشت ناخواسته بود.

من که خوب زندگی نکردم، اما تو خوب زندگی کن و همیشه خوشحال باش، البته فراموش نکنی به دیدن من و پدرم بیایی!

چون دلمان برایت تنگ میشود! باینکه تا به حال به تو نگفتم دوستت دارم!

من تورا میبخشم!

خداحافظ.

اشک هایش را پاک میکند و موبایل را در آغوش میگیرد، آن را در صندوقچه ای میگذارد و آن را قفل میکند و در کمدمیگذارد.

زیرا آن تنها چیزی است که از پسرش دارد پس باید مراقب آن باشد و نباید آن تماس و پیام پاک شود باید مانند جانش از آن محافظت کند!

لباس هایش را میپوشد و به مکانی میرود که دیگر همسر و پسرش در آنجا هستند. آنجا مینشیند و با آنها در دودل میکند و برای همسر و فرزندش که در سن کمی فوت کرده اند گریه میکند.

دستش را روی اسم سهیل صالحی میکشد و آهی سرشار از غم و پشیمانی میکشد، که چرا بایدا اینجوری میشد!

اگه از فرزندش مراقبت میکرد هرگز چنین اتفاقی نمی افتاد.

با فوس بلند میشود به طرف خانه میرود تا دوباره زندگی جدیدی را شروع کند!

یک ماه بعد که حالش خیلی بهتر شده بود، در یکی از موسسه های زبان به عنوان دبیر زبان

تدریس میکند، و با پول آن یک خانه کوچک اجاره میکند، چون پدرش

میخواست او را مجبور به ازدواج با شریکش بکند که پنجاه و پنج سال سن داشت و میخواست

اینجوری شراکتشان محکمتر شود، اما پروانه مخالفت کرد و از خانه

پدری اش رفت و سعی کرد روی پاهای خودش بایستد!

وقتی فهمید مهران اموالش را بالا کشیده و از کشور خارج شده خیلی ناراحت شد! چون او به

خاطر مهران از فرزندش گذشت، اما مهران چه کرد؟! خیانت!

و حالا که فهمیده مهران مرده خوشحال شد، گویا او مهران را مقصر میدانست.

هنگامی که از آموزشگاه زبان بیرون می آید و میخواهد از خیابان عبور کند، همسر همان مرد با

سرعتی بالا به او میزند و فرار میکند. همسر آن مرد که هاله نام داشت

وقتی فهمید همسرش میخواهد با زنی دیگر ازدواج کند تصمیم گرفت آن زن را از میان

بردارد.

پروانه مادر سهیل که در اثر ضربه مغزی شدن در کما بود و بعد از دو ماه تسلیم مرگ

شد و پدر و مادرش اعضای بدن او را اهدا کردند و پولیس با کمک کسانی که در آن روز

در محل حائنه بودند توانستند حاله را پیدا کنند، حاله به زندان برده شد تا قاضی حکم آن را

اعلام و اجرا کنند.

پدر پروانه شراکتش را با حکیمی همسر حاله به هم زد، و با همسرش پرستو به سوییس رفتند و بقیه عمر خود را در آنجا سپری کردند و دیگر به ایران بازنگشتن!

هنگامی که پانته آ و یاشار برای خرید بیرون رفته بودند، در یکی از مغازه ها پانته آ عمویش را دید، به طرف او رفت، اما عمویش حتی به او نگاه نکرد! یاشارجلو

رفت و بعد از سلام کردن و دست دادن تمام اتفاقات و حقایق را برای عموی پانته آ تعریف کرد! و وقتی عمویش حقیقت را فهمید پانته آ را در آغوش گرفت و گونه ی

ساره کوچولو را بوسید و پانته آ توانست باری دیگر طعم داشتن یک عموی خوب و دلسوز را بچشد.

سرنوشت بازی هایی دارد سرنوشت دور گردون دارد سرنوشت گاه تلخ و گاه شیرین

مثل عسل سرنوشت گریز ناپذیر است سرنوشت گویی تقدیر است سرنوشت حکایت

زندگی است

۲۳/۱۰/۱۳۹۵

۱۸:۲۹